

از آنکه مشدند حیوان و انسان میان سینه و دود
جسی که رشد مولود بی ای که میسر می شود مرکب از
فزار آن از خود و ترسانی ایمان بهوشدار
زشت روی شستنی ز چهار مرکب جان تو
بچون درخت و مرکب برگ از تو شست است
از کویستار بد است ناخوش و خوش
همه میرت از خود است لیک بنور مثل بزمک
چرا هیچ خدمت نیست بزمک عطا چون که
پرواز دانه است بحق مرغ جنت سازدش
ربنا لعل چون ز دستت زخم بر مظلوم
آدم خستگی گشت از او ز قوم دست آن

سخنهای چو بار و کژدمست مار و کژدم گشت
بسیکیر دست تا بدانی که تن آمد چون بس
رو بجز لابس لباسی ایلیس روح را توحید
اند خوشتر است غیر ظاهر دست و پای
دیگر است دست و پا در خواب بینی تپان
آن حقیقت دان دانش از کزاف آن توست
که بی بدن اری بدن پس تر پس از جسم جان
بیرون شدن روح دارد بی بدن صد کار
و بار منج باشد در نفس پس بقرار
سؤالت این منج کج که مادرش گرفته و با
کمال قدرت و استطاعت ترک عبادت

منوده و طریق محبت پیونده با مسدودت محبت
داور و شفاعت پیغمبر قیامت کرده که خدا می بخشد
و پیغمبر شفاعت میکند آیا این امید و رجاء صراط
نجات یا باعث بلاکت ما خواهد بود

جواب بی عفو و کرم حسد او از عالم و شفاعت
پیغمبران در باره عیبی نفع آدم حق است و شفاعت
میست اما بسیم این نغمای الهی که از کرم و سخا
در این عالم عنایت فرموده خلقت وجود برقی
هر کس پوشانیده و بار بصورت انسان
خلق نموده و از چه مرتبه کجاست ما رسانیده
قدر داشته و شکر نعمت شفاعت انبیا و اولیا

در این قیامت نقد که کم شکران و آدمی خصلت
بسر منزل حقیقت هدایت نموده بجا آورده یا
گفران کرده ایم این قیامت ان قیامت که
کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است
شکر منعم واجب آمد در حشر و رزق باشد
در چشم اند بر بخشد شکر خواهد مجده با بخشد
شکر خواهد بقده شکر لغت لغت افزون کند
لغو لغت از لغت بیرون کند اگر کسی بی نصرت
در اعمال و افعال بسیار و اولیا نظر کنی که برای
در همه ای خلق فرمان حضرت حق را چگونه احسان
نمودند و چه از آنها کشیدند تا انجام الهی بداد

برویم رسانند انصافست و بی که هم حضور
گرم خدا با تزلزل نموده و همگام شفاعت دنیا
و اولیا شامل حال ما کرده مولود استسما
گفتد نومییدی بد است فضل و رحمتهای بار
بجید است از چنین محسن نشاید ما امید
دست در فراک این رحمت نیند ای بسا کار
که اول صعب گشت بعد از آن بکشاید
سختی گذشت بعد نومییدی بسی امید باست
پس ظلمت بسی خورشید باست خدا گرفتار
که شما بسپس کین شدید قلها بر گوش و بر دل
زدید هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم

فرمان برویست او بفرموده استمان این بندگی
میت بار از خود این گویند کی جان بر آید
امرا و داریم ما کبرگی کوید او کاریم ما بپران
در که ملولان شیم تا ز بعد راه هر جا شیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود که فراق یار در
بود دلبر و مطلوب با ما حاضر است در نما
همتش جان شاکر است غیر حق جان بی را
یاریست با قبول و در خفتش کار نیست
مزد تبلیغ و رسالتش از اوست زشت و ستم
رو شدیم از بهر دوست راهمانی صعب
پایان برده ایم ره بر اهل خویش آسان کرده ام

پن کبوی خود مستبدید ایمان همچنین تمسده
تا دکان پن کبوی سیدار نجوم سعد راه زانکه در
ظلمت درید و قعر چاه هر که مارا کشت سپید و
باز ریت از عذاب مار و در جنت نیشست
انکه نشنید از شقاوت پیدا در عذاب جاودان
شدت سزا ای عزیز چون اعمال بسیار دانسته
و فرمایش و توضیح آنکه را خوانده با انصاف
نصورت نما که بگدام کبیر از اعمال و احوال ایسان
شامت داریم و گدام فرمایشات ایشانرا
متابعیت نموده و از این رحمت و شفاعت این
حاجه بهره برده که چشم شفاعت آخرت دارک

آردی شفاعت برای کسی است که متابعت آنها
نماید و از صراط شریعت و طریقت ایشان
انحراف نوزد در این صورت هرگاه غفلت از او
معصیتی نماید و سهواً خطائی نماید پس از توبه
نمودن امید شفاعت و قبول توبه است زیرا که
عین و خواهش نفس و طبیعت هزار گونه معصیت
عبادت را ترک گوید و طریق مخالفت خدا
و اولیای او بود چنانکه کسی را شفاعت کرات
که بر جاده شرع او رهبر است از این اشیاء
باطل در گذر که این رهسازانی شیطان در حرم
که بر سر این القار لغی حکیم است و این

امید و آرزوی حلیه و کفر نفس لئیم که دشمن راه
انّ الابرار لفی نعیم است مولود

این دروغنت و کژ و بر ساخته سر این کژ را تو
هم شناخته باش کونه کرده معینش را کفر کنی

پس تعد شویش را اینکه میگوید خدا بخشد ترا

آن فریب عول میدان بر ترا اینکه میگوید

غفور است و رحیم نیست آن جز خلیقه نفس

لئیم سیرتی کان در وجودت غالب است

هم بر آن تصویر حشر است واجب است حشر بر

عرض بد بردار خوار صورت خوکی بود و ز شکار

ای برادر کار بد دعوی و کفایت نیست بلکه بصیرت

و کردار است قولاً دعوی محبت و محتوای خاصان
اورا میگیریم و فعلاً مخالفت آنان و متابعت شیطان
نیمائیم اینچنین محبت نسبت بهجت بشخصه است چنانکه
اگر شخصی نسبت کسی در کفشار اظهار دوستی نماید
و او را بقرآن بقتل برساند اگر بگوید من قاتل او
نشتم بلکه با و احترام نمودم زیرا که با قرآن او را
کشتم و من با او دوست بودم مولوی فعل او
کرده در نوع آن قول را نماند اولایق عبد
بول را بدیهی است که این محبت باین خصوصیت
است پس آنانکه دعوی محبت اینها کنند و آنها را
شعبای خود دانند مع ذلک مصیبت و نافرمانی

ایشان نمایند گانه آنها را اسپهرار کرده و او ^{صفت}
که اسپهباد او یازمانها خصمی نمایند که ^{و قبل}
این ^{صفت} صفات خصما که چه هر غسل و سر عملتی و ^{صفت}
او با اوست بلکه گواه اوست مولوی
رفتن بنده پی خواهد که است که منم محکوم و این
مولای ماست چون در امر است اینجا این
صفات پس در امر است اینجا اجزات
چون چشم آتش تو برد لهاروی مایه نازم
آمدی اولیا را داشتی در انتظار ^{صفت}
سپهرت گشت مار و عده فرود پس ^{صفت}
انتظار چشم آمد و امی تو ^{صفت} غطره مانی در آن روز

در حساب آفتاب جانکد از خشم تو تخم نمیرد و در خشت
این کس بشیر این دوزخست را کین فحشت فعل کان
خود زاید از جان فحشت همچو فرزند می کبی سیر داد
چنانکه بسبب حق و نبی مطلق در حق حاتم طائی و
انوشیروان عادل با وجودیکه در دین باطل بودند
و نسبت با آنحضرت اظهار محبت نکردند و ایمان
نیاورده اند فرمود صفت سخاوت حاتم را و عدالت
انوشیروان عادل را از آتش جهنم محفوظ میدارد
و نیز آنحضرت مفاخرت نمود ولدان حق
زمن سلطان عادل پس چنان کن فعل کان خود را
باشد اشهد که حق و عین بیان تا همه تن عضو عینت

ای سپر کشه باشد اشهد انذرنفع و ضرر گفت چنانچه
که به این طریق با وفات از عمل نبود مشفق کرد
نیکو باریت شود و بر بود بد در حد مارت شود
پس معلوم شد که اطاعت و بندگی حضرت
احدیت و محنت خاصان و دعوی و کفایت
بلکه نشاط فعلیت و کردار است و صدق و کذب
اثوال و افعال محتاج تحقیق نیست چه بر فعلی و توفیق
خاصیت و اثری در پیت مانند بوی مشک و
پایز برد و نماز شد که هر قدر آنها را مسوور سازد
بویشان هر یک را از پرده راز برداند از
مولوی بوی کبر و بوی حرص و بوی از در سخن گفتن

باید چون پایز که خوری سوکنند من کی خورده ام
از پایز و پیر تقوی کرده ام آذنت سوکنند عمارت
کند بردن غنشینان برزند مصطفی چون بوی
بر دانه راه دور چون نیاید از دانه ما بخور
انکه یابد بوی رحمان ازین چون نیاید بوی باطل
زمن هم باید لیک پوشاند ز ما بوی نیک
ببر آید بر ما تو می خستی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان برفام همه انفاس شستنی
تا بوی کیران کردون میرسد این که بوی پاک
و دانتان خالق است کی بر دجان غیر انکو صا
ظاهر و باطن اگر باشد یکی نیست کن اوربخت

اوشکی پس کسانیکه چشم امید بر محبت خداوند
شفاعت انبیا دارند باید از اطاعت و فرمانبرداری
انگشت میزون نباشند و راهی را که ایشان پیموده
اینان نیز بقدم تسلیم طی نمایند ره چنین رو که
ر هر وان رفتند مناسب منطبق مثل بنیامین
رسید که خیلی شباهت بسند شفاعت دارد
حکایت گویند در ایام هجرت چهار تن با هم با
و ندیم بوده ساطع طریق مصاحبیت و مراغت
پیموده یکی از آنان که در دولت و ثروت از همگان
کوی سبقت بوده در حوالی شرباغی داشت موی
بلاغ عزت که در خرمنی و طراوت رشک روضه

رفسوان و از گشت عیون و اشجار نمونہ بچنانک
تجربہ من تجہا الانہار بود زہر سو
چشمہ چون آب حیوان چراغ لاله ہر جانب
فروزان بنفشہ رستہ و سنبل و میدہ
نیم صبح جب کھل دریدہ شقایق بر کی با ایستاد
چو بر شاخ ز قرد جام بادہ وقتی دوستان
خوردن بصنیافت آن بوستان دعوت کرد
و روزیر التیسین نمود کہ در آن روز قبل از طلوع
افقاب جهان فروز رفیقان بلغ بیانید پس صحابہ
بلغ زو باران کرد گفت اسی براوران از شما
استدعا میکنم کہ در بین راہ در صبح ایستاد

توقت کنید و از راه خارج نشوید که بمعادتی
التأخیرات. خدای بخوانستند آفتی بشمارید
که مانع از آمدن گردد اکنون من مستبل از شما در آنجا
میروم و اسپاب استراحت برای شما آماده
کنم که عین ورود بفرغت برسند عشرت نشینید
پس از آن یار از او دل کرده و روان شد
چون روز موعود نزدیک شد آن سه نفر با یکدیگر
قرار دادند علی الصبح بدم دروازه حاضر
شوند و با اتفاق بجانب باغ روند یکی از آنان
موافق عهد و پیمانیکه نموده بود صبحگاه بیعاده
حاضر شده و چشم بر راه رفیقان دوخته چون بر

از آنکه نیاقد بجان مقصود شاقه و سبکین
انجا سپرده که هر گاه رفیقان من آمدند با
بگویند که من بیایم معهود و شتم شما بیخیزند و خود را
بمن برسانند چون قدری راه طی نمود و بهمانجا
که درین راه بود رسید اهل همانجا آمدند و
کردند اجابت نکرد با خود گفت هیچ کشیدن و
بلافاصله دوست رسیدن به از کیست
استراحت در منزل گاه عاریت است بخیل تمام
خود را بمقصود رسانید چنانکه طالبان راه حق
بهوای محبوب مطلق سرازیر میشوند و بخت
راحت این عاریت سراپا دارند مولی

تا بدانی مسکه کرا ایزد بخواند از همه کار خجسته
بیکار ماند این خوشبخت آن دل که حق را سست درید
بهر کار او و مسکه کاری برید غرض باغی دید
از غایت صفا چون روضه حور پر نور و صفای
هوایش مانند گلستان در م محل حجت و سپرد
چون از بسیار می لغت و اسباب عیش و عشرت
پستخنده زبان به شناسی میزبان گشوده که ای
یار کرامی شکر این همه مهربانی که میفرمائی بکده ام
میتوان بیان نمود و شرح کنان بدر باغ آمده
و چشم براه رفیقان دوخته باری رشتین دیگر
پس از مدت زمانی بسیره ن در وازه آمده

رفیقان خود را ندیده یقین در رفتن آنها نمود
ناچار رو بر راه بگشاده هنگام نصف النهار بهنگام
رسید و احوال رفیقان خود را پرسید چون
از رفیق یکی از یاران خود مطلع گردید با خود گفت
همان به که در اینجا خطه اقامت نمایم و از کسالت
راه و سسارت هوا آسوده گردم تا رفیق
دیگر نیز بمن ملحق شود با تقاضای یکدیگر میان رویم بکنیم
باین داده و بخواب راحت افتادیم
خواب نوشین با مداد حیل باز دارد ساده
رسید و وقتی سراز خواب برداشت که اتفاقاً
بمحل غروب رسیده بمحل و شب او بر آورده

اندر کی راه رفته ظلمت شب علم را فرو کرده تا آن چاه
را بپرگم کرده هر چنگه که پایش بسنگ بر می خورد و ازین
وزنک می نمود و هر زمانی که در آب و گل می افتاد
خود را در شناسام میداد و زنت میکرد که بر آب
نماند راحت خود را با این همه رحمت انداختم
مولوی نقص میاق و شکسته تو بها جمود
لعنت شود در آنجا تو را و خوا با لجهوش
دست شو اِحفظوا اایانکم باوسی کمو خلاصه
دست و پایش چون عشته با سهایش کل
اکوده کشته بعضی را فرو گذاشته و پاره را برداشته
لا حول کویان و فریاد کنان خود را بیغ رسانیده

صاحب باغ با چراغ بفرغش آمد صورت حال
او بدید بی آنست خود را با بجمام برده پس از شش
زخمهایش ابرسم و دار و دوا اول نموده اما با
فاخر برایش آماده کرده آسوده در آن پیکر
از سیده مولوی روحبند زینا بهی
بوکه آزادت کند صاحبی تا توانی ز اولیا
رو بر کتاب جبر کن والله اعلم بالصواب
رفیق ششم باطمینان اینکه من سواره ام هر وقت
روانم شوم از آنکس زودتر خواهم رسید بکام
ظهر از منزل سوار شده روی بجانب بلخ نموده
در آنحال باین اندیشه و خیال که بفلان عزیز رفته

و طلب خود را و حصول نموده پس از آن بیار آن
بمحق میوم مولوی عالم و هم و خیال ^{طبع}
و بیم هست هر در یکی شد عظیم ضد طبع ^{بیا}
دارند خلق از دپار اتمکا و در خستق
باری از راه راست اخراج و رزیده و ^{بیا}
و حده یاران غار نموده راه بیا با ترا کرده ^{بیا}
اقاب بجل عزوب رشیده و ارد آن قریه
بخانه مدیون خویش پیاده و دفتر حساب ^{بیا}
نماده پس از وصول مطالبات و فرغ ^{بیا}
اورا از رفتن مانع شدند که یک شبی را در
این جا توقف نماید و بهر سمت که اراده ^{بیا}

غریت فرما آتشه لامر فتح غریت کرد و در کجا
اقامت نموده باری مردمان عیاشی و جوانان
او با شش بساط عشرت و ملاحظت برایش گسترده
و بطایف اخیل خدیجهش را بلب راغب نمود
قضا را در هر دور خود را بر حسد یغان غالب مید
و از این غنمی خبی مشعوف میگردد و خافل از نقصان
صدق مشون عسی ان یجوا شیئا فهو شرکم
مولوی بسیار راجح بسیار است از آن
که خبر کردند از پایانان میگزیری از جفا پاک
پر در میان لوطیان پشور و شر که بیاهمان
مای روشنی خانه آن است تو آن منی

غرض آنجوان از غایت شغف گفت برکت میورد
آتش نفاق و حسد در درون حریفان می افزاید
تا عاقبت در آن بساط حریفان پلین راه است
دیده رخ از مصاحبت آن بر تافتند و بر مرکب
مفاومت سوار گردیده و از آن ترسید که اگر
در آنجا باشد پولهها را از او بگیرند با خود خیال
کرد که مسیروم در قلعه که بیرون این قریه است
میمانم و از آنجا نایغ معهود میروم سپس با چند نفر
از آن دل سوزشکان که سرمایه خود را با و با
بودند تا بیرون قریه با او کسراسی نمودند و
براهی که میخواست رهبری کردند آنمغز و رعد

اَسِرْ ذَهَبَكَ وَذَهَابَكَ وَمَذَهَبَكَ

مراعات کرده مولوی گفت پیغمبر که جنبان

بت از ذهاب و از ذهب از نیت

چنانکه از زر و سیمیش باخبر بودند از مقصدش نیز

اگاه هی حاضر نمودند که تعایش بقند و در کین گاش

نشستند مولوی کم گریز از شیر و از درها

نزد ریشنا بیان و ز خویشان کن حذر همچو

عجلی هر دمی خواند ترا کی برادر راه خواهی برین یا

دشمنیم من ترا با شمر رفیق من شد او و ز من در

آن راه دستیق مصحفی در کف چو زین العابدین

خجری بر پشک لندراستین باری اسرار

آن رفیقان نفاق با او گرفت بگشتن او اتفاق
کردند و راه را بر او بستند و اندامش را بصره
سنگت و چوب بستند و او در آن حال زبان بی
مقال کشود و میگفت مولوی حسن و اما
باین و صد چنین تا چو ایریدیم از یاران بگمین
هر که سخت ماند از یاران خود این چنین آیدم و او
جمله بد عاقبت او را گشتند چون عشتاش
کردند مولوی هرگز آیدم از گریبان و ابرو
بیکسش آید سرش را و ابرو از حضور او لیا
گر کبلی تو بلاکی ز آنکه حسدوی نه کلی بغیر
تو نیز اگر هوای باغ جنت و امید رحمت و سخا

داندی زحمت را از راهی که ترا پدایت نموده
بنا بر جانشوی و نقصن عهدنسانی مانند این مرد که
بامید سواد سی راه نزدیک را بخورد و دور نمود
و قبل از رسیدن مقصود و بهلاکت افتاد تو هم که
اگر بامید رحمت و شفاعت از راه خارج شو
پیش از آنکه بلا قات شفاعت خود برسی بچنگ غن
و ادوی ضلالت بپهلا کس افقی

پرده پرینر و شرم از روی ایمان بر مدار
تا بر خرم چشم نا اهلان کردی متحن بار معنی بند
اینجا زانکه در بازار حشر سخت کاسد بود خوا
روز بازار سخن فمانفعم شفاعه الشیر

پس مرد کمال اندیش آنست که طریقہ شغلی خود را
در پیش گیرد و این راه را بقدم خوف و رجا

طی نماید چه در این حالت اگر خطائی از روی

غفلت از وی صادر گردد آسید و از بوصول

بمقصود میباشد چنانکه آموزد که نقض عهد کردی

از آن راه بسید و ن زفت به رحمت مشقت

که بود عاقبت بطریق رسید در پناه دوست

خود آسوده گردید اکنون تو نیز در صراط حق مستقیم

باش که اگر در این راه لغزشی پیش آید بجا

توبه باز است که آدم صفت نوح وَبِنَاظِلْنَا

أَنْفُسِنَا فَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

آغاز نمائی بدین معذرت بشیعیان خود ملحق شویدی
مولوی توبه را از جانب مغرب دریکی
باز باشد تا قیامت بروی هشت حجت را
ز رحمت هشت در یک در توبه است بدان
ای سپر آنکه که باز باشد که هزار سال
در توبه نباشد که باز هین غنیمت دان که
در باز است ز خود رخت آنجا کش که توبه
چسود پیش از آن که ز قهر در بسته شود بعد
آن زاری تو گس نشنود باز کرد از کفر و این
در باز یاب تا کردی از شقاوت زوبان
توبه کن اشک باران چون مطر ریش غنیمت را

زخنده باز فر زلی بشرط آنکه توبه مؤدبی منقص عمد
نشود که منحرط در سبک ناقضان عمد کرد چه
وعید و بختدیده در حق ناقضان عمد ثابت است
و آنکه توبه را لفظ استتجار دانند و بعد از آن
که آتش حرص و شهوتشان فتنی کرد در این لفظ را
گزار خوانند و چون آتش شهوت و از سبک
شود باز آن معصیت رجوع نمایند در حقیقت سبک
لبکان کوچه و بازار دارند که دستتی که بردا
سپند آفتد میخورند که طبعشان را اگر اوست کبر
میروند و گوشه قی میکنند و او را از خاک
پنهان نموده باز وقتی که گریه می شود پنهان

کرده خود را میخورد مولوی بار بار در ام حرم
افتاده خلق خود را در بریدن اوده باز
آن تواب لطیف از او کرد توبه پذیرفت و شمارا
شاد کرد گفتان عدتم کذا عداکذا سخن و
الفعال باجزا بار دیگر پسوی این ام آمدید
خاک اندر دیده توبه زوید چند اندر پنجا و در
بلا گفتی از دایم که با کن ای خدا تا چنین شد
کنم احسان کنم خاک اندر دیده شیطان
کنم باز آن تواب کبشود آن کمره گفت
این کبریز و پاپ این سو منند چون خلاصت داد حق
در امتحان پنهانستی که بودستی چنان

غرض آنست تا شخص طریق عبودیت را بقانون
شرعیّت و آداب طریقت انبیا و اولیائیکه
مزار و بابنها مجتبی نشود و بقبیض شفاعت فانیان
پس چید کن تا از این راه باز نمانی شاید خود را
بایشان باز رسانی مگر گفت شد که حقیقتاً
در هر شیئی خاصیتی خاص خلق فرموده و هر کجا
بموضع و محل اختصاص داده که هر گاه
در موضع خود استعمال نشود آن خاصیت از او
ظاهر کرد و حتی در افعال و اقوال هم طلب میراست
دارد چه هر عمل و قولی که در موضوع و محل خود
بجا آورده و گفته نشود از خاصیت میافتد

یانت یو یکس می کشید مانند علاوت شکر که در فرا
صغرائی مزید بر علت است چنانکه مولانا اشار فرمود
موتوا بعدل چتود وضع اندر موضعش ظاهر بود
وضع در ناموضعش موضع شہ رخ نبی ویر است
موضع شہ پیل ہم نماید امیت فاطمہ حسبت در
حق زمان مرد را کوئی بود در خم نشان
ای در نیا تختم وار و ن کاشتم حاصل
وار و ن از او برداشتم عرض از امطلب
است که چون صغرائیان اغراض بجاوت عبادت
و ادکار استراض نمایند که اینها حرفت و
جوایشود بی صدقت حرف جزو می شود

ولی تاثری در حرفت هست که آنچه در موضع خود
گفته شود مانند تخیلی که در زمین پاکت افکنده شود
خاصیت او ظاهر گردد و آنچه در غیر موضع
صرف شود مثل بارانی است که در شوره زار
و سپک کلاخ افتاده شود بر آن که
در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله ریخته
و در شوره زار چسب چنانکه جابده ای اگونید
کو بهی کبج غزلت تا و اگر بکنج قناعت ساخته و در
دل از ما سوای پرده چشتر روزی جوایب
مجموعه که سپهر گرم باوده تخت و غرور بود بر
صومعه جابدهش عبور افتاده جابده را وید با

حالت ضعیف و با ندامت خف بیای درستی سخت
اقامت آنکند کاسی در قیام و قعود و کلمه در روع
و سجود است جوان و سی بدان سپیدان نمود
که قصدت از اینکار و مرادت از او را در اذکار
چسیت عابد گفت غیر از عبادت حضرت حق
و در جای حسیر بر خلق غرضی دیگر ندارم گفت
بهیانت که پیورده غم تلف میکنی و اوقات
خود را بجا بدن که هر فها صرف فیما فی چه نفرین
و دعا حشنت و جزر هوا میشود عابد گفت
ساکت شوای صورت پرست جاہل که آن
عالم معنسی غافل و ندانی که معالی را چاہیست

که بدون لب پس صوت و حرف اثر او مانده
مولوتی این سخن چون ستاره است و
لیک بی فرمان حق نهد اثر حرف کوی
حرف نوشتن و حرفها نبرسد یک گردند
انتها نان هستند نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاکت یک
معنی شان بود در سه مقام هم میزد در مراتب
همه در هم خاک شد صورت و معنی نشد هر که گوید
شد کوشش می نشد باری آنخوان بنهاد
الحق هست کلام عابد در مذاقش تلخ آمده
بی دبانه قدم پیش نهاد و سجاده از زیر جابه

نشید و بدو را بداخت و بجای او را عشرت گاه
خود ساخت و از روی بختی و استهزا گفت
میخواهم خاصیت نقرین و دعای تو بر من معلوم
کرد و عابد گفت عنقریب که خدا بر تو معلوم نماید
ولی چه فایده که آنوقت کار از دست تو رفته
و سیر قضای از دست تو گذشته در این ایام سلطان
آن زمان بقتل کمان با لشکرهایش بد آنجا رسیدند
ملازمان سلطان آنجا را از زور و دشاهی آگاه
کردند او بدو را با پیش نهادمان و فرارش گفت
نگرده زبان بجزارت کشوده که ما پادشاه را
بمی شناسم که خود را محتاج ما بودا نم تا بعتیم و

مکریم باو بیج و هم ملازمان و را بزد و شکر
موزند پا و شاه جت پرسید کیفیت را بعرض
رسانیدند پا و شاه بکنند چشمشان و بریدن بان
اوشه مانداده فرمود چینی که تجارت بخداوندت
نگردا و را ندیده کیر و زبانی که نسبت بسینعت خود
جسارت نماید بریده بهتر عرض و را بسپارگاه
آورده چشمانش ابر آورده و برای قطع است
و زبانش زبانه تیغ کشیده بودند مولوی
تا دل مرد خدا نماید و هیچ قومی اخدا
رسوا نکرده مرد عابد شفاعت قدمش نهاد
و زمین ادب بوسه داد تا از دیگر عمویش که شکرند

عابد از او پرسید ای جوان کز آن دست چینی
زبان رسیده که بیا و اشک آن چشامت را کن
او قسم یاد کرد که تا امروز بخاطر من که چشم
نابینا کرده باشم عاید گفت سبحان الله که هم خط
نو حرف بود و هم بنده ای تو چگونه از حرف اینگونه
اثر ظاهر شد جوان بان معذرت کشود و اطفا
مذامت کرد ولی چه سود که کار از کار گذشته بود
ای که دستت میرسد کاری کن
پیش از آن که ز تو نیاید چکا مؤید این مطلب که
سرگذشتی بخاطر من افتاد که سالی طایفه از آن کرد
بیا و سرکشی و شرارت نهاد و حساب لامردت

برای گرفتن سیانان با عده معینی با سرگشته در
پشتان که هوا در نهایت برودت بود و
عبور و مرور بسیار سخت **فجاء المأمورون** و از
خبر شدن طرف مقابل آنجا که راه نموده و خطه
از رفتن درنگ نکرده تا بقدریک فرسنگ از
منزل دور افتادیم تا گاه قطعه ابری نمودار شده
از ظلمت او هوا سیه تار کردید و چنان بر
و باد میآمد که واقعه قوم جا و رایا و میداد تا
سواران دست از جان کشیده و چهار زبان
از رفتار مانده بعضی پیاده شده و تن بنجا
پلاک در داده پاره راه را کم کرده مانند پنهان

اسرائیل در تیره حیرت در آن بیابان افغان و حیران
سرگردان احسن الامر بعضی را که قوت و جاه
باقی مانده تفنگهای خود را جالی میگرداند که هرگاه
آبادی در آن نزدیکی باشد بفرماید آنها برینند
موتلوی هر کجا خواهد خدا دروغ کند او را
پر مرغ دام و فرخ کند همه زبان بیافه کشود
گریه کنان و استغفار کویان توحید خوان گشته
بودندنی پشیمان راه بودونی ز راست حیلها
چون مردمش کام ده است پستها بر سینه
میرسندند کافر و ملحد منم مخلص شدند سر برین
در سجود آفت که هیچ رویشان قدم نهد از رخ

ح گفته که پیغامده است این بندگی آن زمان
دیدم در او صد زندگی زاهد و فاسق شه
اندام مبتدی همچو در شکام جان کنده شسته
در و حای ایشان و بازاری و آه بر فلک زان
شد و بسیار در این حالت آه و خروش صد
با یک سکن کوشش آنجا هست رسید که مانند سرو
غیب از عالم لاریب مرده لا تقنطوا من
و حمد الله بر و ار مولوی بعد تو میدی بی
انمیدهاست از پس ظلمت بسی خوشیدهاست
باری مهید واری ما زیاده شد و هوای صد
سکان رو بان سمت حرکت میگردیم کی انوار

که در قوت و توانائی از دیگران برتری داشت
گفتای برادران نجاست خود را در این میدانم
که شکم اسب خود را پاره نمایم و در میان شکم
جای گیرم چه دیگر قادر بر حرکت نیستم هر چند او را
ملاست کردند که از این اندیشه بگذر که صد آیه
سکان دلالت بآبادی میکند و سزاوار نیست
که حیوان را بجان نمائی گفت بعد امی بسک
چه اهمیت بار شاید او هم مثل با صحرائی شده باشد
و جان من از جان حیوان عزیزتر است این کجاست
و آن حیوان را کشته در شکم او نشسته و دیگران
بهر خجست و شفقت که بود خود را بدان قرینه میانه

آسوده گشته علی الصبح که بود اعدا را سدا کرد
چندین بسیر وقت آن بیچاره که پاره و گردن شکم
اسب را چاره نجات خورد دیده رفتند اثری از
او نماندند مگر استخوان خورده شده و لبها پس
پاره و اسپنج چون آلوده او چه گرگان در آن
شب همان او گشته را کب و عمر کو بر با هم خورده
بودند عرض آنست در خورست که از آید و خجسته
صوت مکی یا فدا تن چنگ که که این سخن
چگونه بشود و اصواتیکه با و را در وادگار و مشاها
باقاضی الحاجات بلند است بیفایده باشد خجسته
عبادت در طاعت است که ما را قابل چیست

حق و شفاعت خاصان او میکردند

سوال بعضی گویند خداوند پاک از این

خاک چه بخوابد

جواب آنچه ما از اینجاک میجوئیم خالق

احسن و افلاک نیز بخوابد مگر نه اینجا کست که انسان

بی پاک او را در میان گرفته و همیشه مانند سنگ محکم

تیشه و پیل اعضای او را چاک سازند تا آنکه کل کلهای

نکین و میوه های شیرین حاصل آرند و از مرتبه جا

نبائی نقل دهند مولوی بشو این پیشین و قدر

خود را و زبلاهار و مردان ایوان در خود نگر که

اندر دیکت چون میجد بالا چو شد ز آتشین

ہر زمانی می بر آید وقت جوشش بر سر دیکت بر
آر و صد تر و شش کہ چرا آتش من در میزنی
چون حسدیدی چون نکونم میکنی میزند کفگیر کہ با نو
کہنی خوش بچوش و بر چہ زاتش کنی زن
بچوش نام کہ مکروه می بکند تا کیری تو ذوق
چاشنی تا غذا کردی بیامیزی بجان ہر
خواری منتہا این استہان ای بخورد میجوشند
ابتلا تا نہستی نہ خود ماند ترا کہ جدا از باغ
آب و گل شدی لقمہ شتی اندر احیا آمد پس
کہ لکت بعضی از اجزای خاک کہ از معدن بیرون
می آورند و برای تصفیہ او را در بوتہ نمایند

و بجز ارتش بکده از نمد تا زبر و سیمی که در اوست نما
سازند پس از سوختن و خالص شدن چند آن تنگ
و سنده آن ضربت میخورد تا غلظت و سختی آن
بلیغیت مبدل شود و از سوراخهای بسیار تنگ
بیرون کشند تا بقسمی باریک شود که بدون در
از چشمه سوزن در گذر و باین جهت قاعیت نگرد
باز از دم مفرغ او را از زیر نماند تا آویز گوش
و زینت آغوش سیمین بران و پیرایه پرودوش
سلاطین جهان سازند و در این عقبات که طی نمود
این صدمات که دید زبان جانش این بود
که آیا از این مشت خاک چه میجو اهید و غافل

انکہ این دولت برای ترقی اوست کذک قائم
متعال برای ترقی و کمال است امر بسیار
و نہی انحصیت فرمودہ تا ہر نفسی خود را در بوتہ
اطاعت صافی و خالص سازد و بمقراض ریاضت
بتسبیح انانیت چون از بارکیت و فانی سازد
موتو کی شود بارکیت مستی حمل جز بمقراض
ریاضات و عمل پھین جو اہرات زکار
کہ جزو کل و پشکنند پس از تراشیدن بر آید
صیقل شدن مسا پس ما چرخ الماس شود تیار
تاج و لباس سلاطین و مایہ افتخار خواہین کرد
کہ در نہایت عزت اورا محافطت نمایند و چنان

که در این خاک شرفیات و جواهرات محض بود
و بواسطه پیغمبر مات بعرضه ظهور رسید در خاک
و جود انسانی نیز جوهر است مکتون که پس از ریاضات
و مجاهدات مستلزم ظهور کمالات علمیه و سوره او
مقامات عالیه است که الناس معادن کعبه
الذذهب والفضه مولود من اناس معادن
و ادوست که رسولی از اپی چه گفت است
من بخاکم تن بدانم کا مذران چند نقد است
و چه دار و زرگان بدی است تا انسان جوهر
دل و ذات خود را از کسافات آب و گل
پاک نکرد اندک این حضور سلطان حقیقت نشود و شرف

بشرف لَوْلَاكَ يَا خَلْقَنَا لَا فَلَاحَ

نگرد وجه آینه پر زنگار عکس از انوار جمال یار بگیرد

مولوی زان حکایت کرد آن چشم رس اند

طیبات لایزال لم یزل که کشیدم در افلاک و خلا

در عقول و در نموشس باهای در دل کجینم

چو صنیف بی ز چون و بی چگونه بی کریم

تا بدلالی آن دل فوق و تحت یابد از من با و شیما

و تحت بر دو کون اسب ترخم هاشیم پس

عریض آینه بر ساهشیم هر دمی زین آینه چنجا

عز پس نشو آینه ولی ششس میرس

یا کریم العفو شمار العیوب انتقام از ما

بشما نذر ذنوب و لا حول و لا قوة الا

بالله العلی العظیم

دل گفت مرا علم

نه نمی هست تعلیم کن اگر ترا دست است

گفتم که الف گفت در کفتم بیج در خانه اگر کس است

بیمه فایست

خاتمه

بر آنکه در معاشرت و مصاحبت مردمان عاقل

و عارفان کامل تاثیر است که بر طایفه بسیار سخت

و مشکل بر انسان مهمل و آسان میگرداند بلکه

دینی و خجسته در معاشرت آنان یافت میشود

مولوی نایب خندان بنوع را خندان کند

صحبت نیکانست از نیکان کند همیشه مقبلان چون
کمیاست چون نظرشان که بسیار بود کجاست
که تو شک صخره و در مروی چون بصاحب
رسی گوهر شوی مذکور شد که آدمی بپوش
در امور سیاسی و معیشت محتاج معاونت بگیرد
چنین در طریق عبادت و وصول مقام حقیقت
محتاج بصاحبیت و معاشیهت یکدیگر باشند
چه عقول و نفوس خردی بدون مصاحبیت عقل
دیگر مانند مرغ کیت پر است که از طیران عاجز است
مولوی عقل قوت گیرد از عقل دیگر همیشه
کامل شود از پیشه و در پس هرگاه سالک پر عقاش

با نیت عاقل مشتمل گردانید معین راست که مطلوب
و اصل خواهد شد مولوی عقل کامل را این
کن با نبرد تا حسد در او اخذ و زین خوبی بد
عقل کو مغلوب نفس و نفسین شد مشتری است
ز عقل تنگ پس شد و هرگاه عقل خود را بمعاشرت
و مجالست جمال صرف نمود در تیره ضلالت که
باقی خواهد ماند چه هر قدر معاشرت کاملان
قوت ترقی ساکن است بالعکس همیشه جاهلان
مانع و سد راه انسانست مولوی حق بنور آنک
انکه الصمد که بود به ما برانند یار بد ما رید جان
سنا د از سلیم یار بد آرد سوی ما رحیم

ما ز بدخشم از زنده بر جان ند یارید بر جان
و بهر ایمان ند از قرین بی قول و گفتگوی

خوب زد و در دل بختان از خوی و چونکه او انداخت

بر تو سایه را و زد و آن بی پایه از تو مایه را

عقل تو کراژهای گشت هست یارید از

ز فردوان که هست دیده عقلت بد و میران

جهد طعن او ت اندر کف طاعون نهند

در حجبان نبود تیر از یارید وین مرادین ^{لشکر}

گشته است خود پس معلوم شد امور است

دنیوی از عزت و دولت و ذلت و کنت

و غیر با معاشرت منوط و تمام صفاتی که موجب

سعادت اخسرو لیت مانند عصمت و عصمت
و علم و معرفت و چیزهاییکه مورث شقاوت است بدی
است از ظلم و شرک و سایر معاصی تمام معاصرت
و مصاحبت مربوط است چه سابقت در ابغاد
الجماعه ذریعة مصاحبت ضرور است

مولوی چون جماعت رحمت آمد ای سپه
چو کن کر رحمت آری تاج سر هست شست
ره جماعت چون رشتیق بیره و بی بایر افی
در مضیق و در موردی بانزوا و عزت نامور
و از معاشرت معذور است

لیک هر کبراه هر اسیر

مدان غافلان نخست را آ که مدان عمری

جو کز او یابی بدو هم دل و هم در و جوان

خلوت از اغیار بایدنی زیار پوستین بر

آمدنی بهار ایگز از اغیار از اشک در صورت

تمیز و او نه بخشود بلکه فعل و کردار سر بر یک

میشود چه صور مانند ظرفی که قیمت هر

و عزت هر که ام نوا سپند و با نواز و ظرفیت

یک ظرفیت مانند و یک که ظاهرش میا

و کیف و باطن سفید و لطیف و ظرفیت که از

بیرون سفید و با لوان کونا کون با راست و در

هزار گونه کسافت آوده مولوی ظاهری

چون کوزه کا فر چل و زور و نقرند
و چل جسمها چون کوزہ های بسته است
تا که در هر کوزه چو دوزخ کوزه این تن
پرازد آب حیات کوزه آن تن
پراز خشکemat دیده تن در آنجا

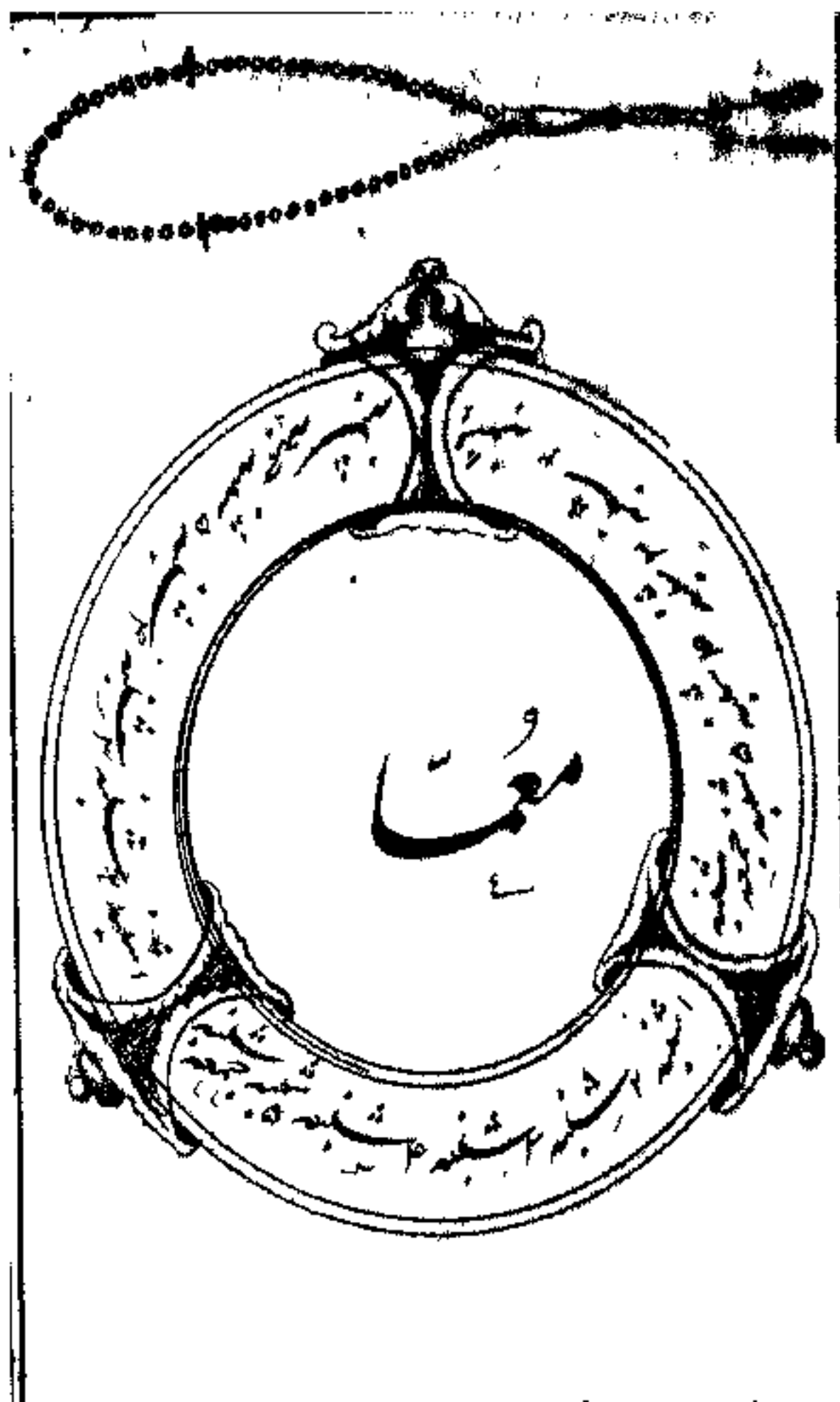
تن این بود دیده جان جان پرین بود

اینست کسپانیکه صورت ظاہر انبیا و اولیا
دیده و از باطن آفتاب بخیر بودند انکار آنها را
نموده چه اغلب فردان خدا بحسب ظاہر فقیر و
محتاج بعضی شبان و بعضی ساربان لندار
انظار آنها خوار نیستند و اولیای ظاہر
پشمار و پسر کن باطنش باشد محیط هفت حرخ

آن سکت اصحاب خوش بدسیرش ^{چون بود}
شفقت در صورتش گفت لا تنظر الی تصویرکم
فابتغوا ذوالقلب فی تدبیرکم و چنانکه اسیم ^{عظم}
باری تعالی در ضمن اسماء و شب قدر در میان
شبهان پنهانست و دست وصال با مهران
قدرنا شناس پس از او من وصال بن عرویس
غیبی که هر وقت با همی و ساعتی برسی جلوه
میکند کوتاهست همچنین خاصان حضرتش و که
علت غایبی موجود است و با همی ایجا و علنا
وجودشان لبان شمع است که روزگاران ^{نقبت}
چراغ راه هدایت و معرفت و صاحب جنتان ^{سازگان}

اسم شبلی است که برای دفع مایع پستان
صراط حقیقت بخت است ولی با حسین معرور
و ظهور از نزد خدا دوران دور شد و از چشم
تا مهران خود بین پستور پس این راه را مو پس
عشق باید که چشم از مرتبه خود داری پوشد
و در متابعت خضر نکوشد مولوی آه سر
بستانجا بنیان که پی موسی شود خضری و آن
چو پستی که آتش سیرت بر هر آنچه باقی تابد
بایت غیبت حضرت است این بارگاه
صدرا بگذار صد رست راه از کلیم حق بیاورد
ای کریم بین چه سیکوید زشتانی کلیم با

چنین جاہ و چنین چمیری طالب خضرم ز خود
می بری بندگی او به از سلطانیت که انانیر
دم شیطانیست چشم روشن کنی خاک او لیا
تا بسپه ای بداتا آنها که از این شاگردی و این
اقتدار سوزنی باشی شومی تو ذوالعقار
باری سعادت و شقاوت در معاشرت و
عزت و دولت در معاشرت دنیا و عجبی در
معاشرت است مولود چیز دیگر است
گفتش با تو روح القدس گوید فی منش
بی مثال و بی نشان و بی مکان بی زمان بی
چنین و بی چنان بی شکل اندر سوال و در جواب
در مزن و انتر اهل بالهوا





این مقام بسیار است که منسوب
از این مقام بسیار است که منسوب

این مقام بسیار است که منسوب
از این مقام بسیار است که منسوب

این مقام بسیار است که منسوب
از این مقام بسیار است که منسوب



این درگاه است
که درگاه جالت سزوان
افتاده و هر چه
شخص را از آن بگذرد
انگار سزوان

ابن عربی و مولانا رومی و ابن عربی و ابن عربی و ابن عربی

ایضاً بقول مولانا رومی

چه تپسری سلطان که مرغ دایلم
نه ترسانه بودم من که پسر دایلم
نه شرفیم نه عشریم نه علوییم
نه زارگان بستیم نه افغانیم
نه از بندم نه از پیشم نه از بنامم
نه از ملک بودیم نه از خاکم
نه از بی نشان باشد که مملایکان باشد
نه از تن باشد نه جان باشد که مرغ جانانم
دو نیز چون برون کردیم و عالم بیگانه
کی بسیم کی جویم کی دانم کی خوانم
اگر در عشر خردی می بستیم بر او دم
از آن روز و از آن ساعت پیش از این

الای شمس تیزی جان شمس

که چه پیشی و پیشی در چیزی

تعالیٰ نه از این گفتار چید و نمایانتر
تو کولی آفتابی سگ برون کرد از گریبان

برون کرد از صدف در می او صد گوهر معنی
دو صد بقره اطو و جانپوش شد طفل و بستان

پیدا کرد گفتار می بیخ از عالم باطن
کوزان گفتار می زبان بچل کرد و پیر سب

دو صد گوهر گردان آورد چون آیات ترا
که چرخ سگ بر فی بر او شاهد بر آیات ترا

خیر بهیران مند از همیش کهنش هیز و اکتی
 جز است تا و سخن پنج و بجز در سخته
 بر و ن شد فکرش از آنی که ایجا رکاب حیران
 دو ان شد عیشش از سونی که پید است یا
 سر سونی فرو کند اشت از آیات از انجا
 هم انو از چهار و از آیات پید یاد بر
 کریم و بهتر مردم این ظل شمس بود
 که ضلالتانی آدم خدا فرمود انکس
 پی تاریخ نظم و نثرش از جان در هم سیاح
 پدید آمد حدیقه دار بهالی انکس